

راز باغچه

م . رها

میزم چه آشفته است. کتابها، کاغذها و نامه‌های درهم ریخته را زیر و رو می‌کنم... دنبال چه هستم؟ از درس آلمانی شروع کنم یا زبان آشنای خودم؟ اول باید میزم مرتب شود. چشمم به تقویم دیواری می‌افتد. ماه آذر سپری شده است. صفحه تقویم را می‌کنم. تصویر دریا پیش رویم است. زیر آسمان گرفته و ابری، ماهیگیری تنها، تورش را در آب می‌گستراند. منظره، حزن غریبی دارد. زیر آن نوشته: هرزگان - ن. کسرائیان. من ترا در میان آن کاغذ، نامه‌ها و کتاب‌ها گم کرده بودم و تو اینجا بودی. در پرهیب آن ماهیگیر تنها، در این صفحه تقویم. می‌بینی هنوز تاریخ ماه‌های ایرانی را فراموش نکرده‌ام.

ساکت هستی. به پنجره اشاره می‌کنم و شمع روشنی را که پشت پنجره گذاشته‌ام، نشانت می‌دهم: آخر امشب من هم شمع به دست گرفتم و به میدان شهر رفتم. چه غلغله‌ای! پیر و جوان، زن و مرد، آلمانی و خارجی، همه بودند.

بی‌اعتنا هستی. شاید سرزنش می‌کنی که چرا آمدم. برای چه می‌ماندم؟ آنجا هم غریبه بودم. در خیابان، اتوبوس، سر کار، گنگ همدیگر را نگاه می‌کردیم. نمی‌شناختیم هم را. حتی وقتی سر آن دیگری داد می‌کشیدیم و از هم متنفر می‌شدیم. خُب اینجا هم همین است و به لبخندهای مؤدبانه همسایه و آن کارمند اداره نمی‌توان دل بست. اینجا، اما می‌توانم، یعنی می‌خواهم دنیایم را از آن تنگی‌ها و دردها برهانم. نگاهت را برمی‌گردانی، می‌گوئی: خودت را برهانی؟ اما کسی که اصلاً جای پائی ندارد...! تلنگری

برخنجر آرمیده درونم، نمی‌دانم. شاید تو راست بگویی. بی پرده می‌گویم، آری، من یک گم‌گشته‌ام.

در این صبح زود که هنوز آفتاب ندمیده، سوز و سرما انتظار رسیدن قطار را کش می‌دهد. صورتم را میان دستها گرفته، پا بپا می‌کنم. بلندگو به صدا درمی‌آید. رسیدن قطار را اعلام می‌کند. چراغهای مثلثی شکل را از توی مه می‌بینم. دقیقه‌ای دیگر در قطار نشسته‌ام. چه گرمای مطبوعی. باید چند لغت جدید را مرور کنم. کاری که هرروز انجام می‌دهم. امروز، اما دستهایم مردد است. با بی‌میلی دفتر کوچکم را باز می‌کنم. تو در برابرم هستی. آخرین بار همدیگر را در تهران دیدیم. در زندان نه، در خیابان. هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام. در پیاده‌روی آزادی قدم می‌زدیم و تو گفتی اینها دیگر افسانه شده. آن روز چقدر به ریخت و قیافه هم خندیدیم. در زندان، لباس پوشیدن و شکل و شمایل‌مان طور دیگری بود. تو مانتوی سیاه پوشیده بودی، و یک روسری ترکمن، که گلهای سرخ و شفاف داشت. روسری، اما زیبایی صورتت را نپوشانده بود. آیا خودت هم می‌دانستی که در زندان از همه زیباتر بودی؟ برآشفته می‌شوی. اما بیموده است. پشت آن حجب و بی‌اعتنایی، رضایتت را می‌بینم. به "جان" فکر می‌کنی، همسرت. و من به باغچه خانه‌تان. آن روز از همه چیز صحبت کردیم. درد دل کردیم. از مشغولیت‌ها و دوندگی‌های روزانه گفتیم و دور خود چرخیدن‌ها و بجایی نرسیدن‌ها. حال پسر ت روزبه را پرسیدم. چهره‌ات در هم رفت و گفتی: هنوز با من غریبی می‌کند و از من خجالت می‌کشد. من هم همینطور، نمی‌توانم در چشمانش نگاه کنم. گفتی باور نمی‌کنی که او پسر تو باشد. تو او را تنها تا سه سالگی باور داری؛ که می‌توانستی در آغوشش بگیری و شب‌ها کنار خودت بخوابانی و اشک‌های دلتنگی‌اش را پاک کنی. ترا که دستگیر کردند، او را هم به زندان آوردند. دو روز و شبی که زیر شلاق بودی، او را نمی‌دید. هروقت سراغش را می‌گرفتی، می‌گفتند: اعتراف کن. وقتی دیدیش، سخت وحشت‌زده بود. سه ماه اول، شما را در راهرو گذاشته بودند. روزبه آن پتوی سربازی را که رویش می‌نشستید و می‌خوابیدید،

"خانه" نام گذاشته بود و می‌دانست که نباید پا از "خانه" بیرون گذارد. چشمان تو بسته بود. سلول، حتی اگر انفرادی هم می‌بود، تجملی بزرگ به حساب می‌آمد. تو برای رفتن به دستشوئی شانه‌های کوچک پسرت را می‌گرفتی و خود را روی زمین می‌کشیدی؛ و او راه را نشانت می‌داد. گفته بودی که او چشمان بزرگی دارد. یکبار پشت شیشه ملاقات دیدمش. چشم‌هایش به چشمان آهو می‌مانست. گفتی: حالا دیگر گریه نمی‌کند و بمن "شما" نمی‌گوید. پرسیدم: آیا او راز باغچه را می‌داند؟ برپیشانی‌ات چین افتاد و گونه‌ات لرزید. زیر لب گفتی: نه جرات گفتنش را ندارم. بگذار بزرگتر شود. خودت چی؟ جرات نگاه کردن به باغچه را داشتی؟ گفتی: ۹ سال انتظار کشیدم که آن را ببینم. آیا حالا باور داری؟ سرت را تکان دادی و گفتی: چه باور تلخی! و تلخ تر اینکه بهشت خیالی‌ام را هم گم کرده‌ام؛ نه در باغچه‌مان، در تیرانا.

باز این زبان لعنتی آلمانی، که چقدر قاعده و دستور دارد. معلم با اشاره بمن می‌پرسد: اگر خیلی پول می‌داشتیم... با تردید جواب می‌دهم: سفری به دور دنیا می‌کردم. تردید و باز تردید. دیگر به حرف زدن با زبان مادری‌ام هم اطمینانی ندارم. به این زودی از من سؤال نخواهد شد. به پنجره زل زده‌ام. بیرون خاکستری است و باران ریزی می‌بارد. باهم زبان فرانسه یاد می‌گرفتیم. راستی چندبار دفتر موژه را خوانده‌بودیم؟ می‌گفتیم دفتر، چون اصلا روی کتاب را ندیده بودیم. دستخط آن بود و برای حفظش چه‌ها که نمی‌کردیم. تو یکبار آنرا لابلای نان‌ها مخفی کردی. بعد از بازرسی‌ها که سالم در جای خود یافتیمش، چقدر خوشحال شدیم. در شکست‌های بزرگ پیروزی‌های کوچک جلوه‌نمایی دارند.

اولین بار که ترا دیدم، چشم‌هایت مرا جذب کرد. ابهامی در آن بود که زیباترش می‌ساخت و همان ابهام بود که مرا می‌کشید. دلم می‌خواست قدم پیش بگذارم و دوستی‌ات را طلب کنم. اما در زندان که نمی‌شد به این سادگی جلو رفت. شب‌ها در راهرو می‌نشستی که روشن‌تر بود و می‌خواندی.

دزدانه نگاهت کرده بودم و کتابت را، که در باره ادبیات بود. تازه به بند آمده بود و طرفدار زیاد داشت. تو دوست زهره، هم اتاقی من بودی. آن روز را یاد هست که برای ناهار به اتاق ما آمدی؟ من چقدر خوشحال بودم. ماه رمضان بود و ما که روزه نمی‌گرفتیم، سفره چیدیم؛ ترشی و هرچه دیگر هم که داشتیم، آوردیم. سوز و سستی بود. زهره ادای حاجی را درمی‌آورد و ما آنقدر خندیدیم که اشک به چشمانمان نشست. آنروزها حاجی از قزل حصار رفته بود و از سختگیری‌ها کم شده بود. کتاب آمده بود و سایر چیزها. دیگر مجبور نبودیم تظاهر به روزه‌داری کنیم. آن روز زهره تعریف کرد که چطور برای خوردن یک تکه نان، زیر پتو می‌رفت و به خوابیدن تظاهر می‌کرد. همه از این خاطره‌ها فروان داشتیم اما فقط او می‌توانست به آنها لباس طنز بپوشاند و ما را سیر بخنداند.

پس از آن، دوستی‌مان سریع پیش رفت. ظهرها که در راهرو و اتاق‌ها نماز می‌خواندند، من و تو به حیاط می‌رفتیم، که آن موقع خلوت بود. با کلمات ساده‌ی فرانسه که یاد گرفته بودیم، باهم حرف می‌زدیم. هرچا تو لغت کم می‌آوردی، کلمات محلی مازندرانی را داخل می‌کردی. وقتی مچت می‌گرفتم، می‌زدیم زیر خنده. چقدر می‌خندیدیم! اما سال‌های آخر زندان، خنده‌ها دیگر طنین نداشت. یاد هست؟ حتی کمتر با هم حرف می‌زدیم. دیگر کسی از گذشته‌ها و خاطره‌هایش نمی‌گفت. آینده هم تنها یک علامت سؤال بزرگ بود. می‌گویی: به همه چیز عادت کردیم.

با این همه، عصرها، قدم زدن در حیاط لطفی داشت. قبل از تاریکی در هواخوری را می‌بستند. چقدر دوست داشتیم شبی را بیرون بمانیم و ستاره‌ها را تماشا کنیم؛ اگر شده حتی یک شب. گاه توابع‌های نگهبان مشغول گپ و گفت‌های خود بودند و دیر می‌رسیدند. آن غروب‌ها چه زیبا بود. گوشه‌ای کنار دیوار می‌ایستادیم و به آسمان چشم می‌دوختیم؛ رنگش دم به دم تغییر می‌کرد. همه ساکت می‌ماندیم. شاید هرکسی در خیال و رویائی می‌رفت که دیگری را به آن راهی نبود.

در یکی از عصرها، که دلتنگی‌ها سر برمی‌آورد، من و تو از گذشته

حرف می‌زدیم که چه دور شده بود. بالاخره، پس از تردیدهای زیاد، دل به دریا زدم و راز باغچه را پرسیدم. مدت‌ها بود که این سؤال مثل خوره مرا می‌خورد. چهره‌ات درهم رفت. لب‌ها و عضلات گونه‌ات لرزید. دستپاچه شدم. نباید می‌پرسیدم. شاید روزی خودت می‌گفتی؛ یا هیچ وقت نمی‌گفتی. اما دیگر راه برگشت نبود. برای اینکه کمکی کرده باشم، گفتم که چیزهایی شنیده‌ام اما... هردو ساکت شدیم. ایستادی، به دیوار تکیه دادی و گفتی. گفתי که جان، همسرت را در باغچه خانه‌تان دفن کرده‌اند. صدايت می‌لرزید اما کلمات مثل شلاق فرود می‌آمد. گفתי که او را به گناه کمونیست بودن تیرباران کردند؛ از دفن جسدش در گورستان شهر خودداری کردند. پدرت خیلی این در و آن در زد، بیموده بود. گورستان غیرمسلمانها هم او را نپذیرفت. پس پدرت خود آستین‌ها را بالا زد و جسد تیرباران شده جان را در باغچه حیاط‌تان به خاک سپرد.

نفسم بند آمده بود. چه بیرحمی‌ئی. سرم پائین بود. می‌لرزیدم. می‌خواستم چیزی بگویم. سرم را بالا کردم. تو رفته بودی.

شاگردها کتاب‌هایشان را جمع می‌کردند که بروند. کتاب و دفترم را برداشتم و از کلاس بیرون زدم. باید به خانه می‌رفتم و میز آشفته‌ام را مرتب می‌کردم.

دی ماه ۱۳۷۱